

مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۲۷۸۳-۵۴۸۰

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره دوم ، شماره ۱۰، آذر ۱۴۰۱
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

۲.....فهرست مطالب نشریه.....

۵.....داستان.....

۶.....مردی که با چشمان باز می خوابید.....

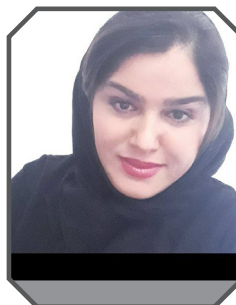


۱۱.....سپیدولا.....



۱۵.....روز آزمون.....

۲۱.....زندگی تو را صدا می زند.....



ویراستار: فاطمه یوسفی
نشر: چاپخانه اصیل
پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه
نشانی دفتر مجله:
تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷
تلگرام دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

تحریریه
سرمدبیر: پارسا نظری
دبیران:
کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)
بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)
فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

یادداشت مدیرمسئول

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برگدزد

خدای را شاکریم که ما را مشمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن دک شرايط و اوضاع کنونی، در صد و حفظ، ارتقا و اعلاي حرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و نامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی دک حرچه بیشتر آلام بشری را بنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت ماهنامه و با رعایت عدم درج حرکونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کیفیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال حرکونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما یاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

داستان

مجله ادبیات متعهد

مردی که با چشمان باز می خوابید

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۷/۳۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.1.4](https://doi.org/10.27835480.1401.2.10.1.4)

سفیدشان می کند را ببیند. باد پنجره‌ها را به صدا در می آورد، خورشید پشت توده‌ای از خاک گم شده و آسمان پیدا نیست. برگ‌های درختان بیرون از خانه جلوی پنجره تاب می‌خورند، به هوا می‌روند و دور می‌شوند. زن می‌دود توی حیاط و لباس‌های روی بند رخت را جمع می‌کند، دامنش پرواز کنان تا بالای کمرش می‌رود، سعی می‌کند جمعش کند، آن را بین پاهایش نگه می‌دارد اما بی‌فایده است، دامن می‌پرد هوا، برمی‌گردد داخل خانه. مرد سرش عرق کرده و دست‌هایش میلرزند، انگار چیزی توی سینه‌اش به جلیز و ولز افتاده. زن خم می‌شود و سر مرد را می‌بوسد، ولی از بوی بتادین برمی‌گردد. مرد با چهره‌ای سرخ و تنها چشمش به زن نگاه می‌کند. زن دستمال و لگن می‌آورد، لباس زیر و پیژامه‌ی خیس مرد را در می‌آورد، لگن را زیر باسن مرد می‌گذارد تا او کارش را انجام دهد و با اینکه بیدون گرد و خاک است پنجره را کمی باز می‌کند و هود آشپزخانه را روشن. بوی ادرار و مدفوع در خانه پخش شده، زن خانه را با عود و مشک معطر خوشبو می‌کند. در کنار تخت مرد می‌ایستد و چشمانش روی ساقه پاهای استخوانی مرد ثابت می‌ماند، قطرات اشک از گونه‌هایش به روی پاهای



حمید نیسی *

زن، وحشت‌زده از خواب می‌پرد، خسته، احساس می‌کند انگشتانش هرز شده‌اند. نگاهش می‌افتد به مرد تخت کناری که همیشه با چشم باز می‌خوابد و نگاهش روی کپسول‌های هوا در کنار تخت مرد چند ثانیه‌ای سکنه می‌کند. می‌رود طرف پنجره، خودش را به آن می‌چسباند، دست‌هایش را به شیشه فشار می‌دهد، دوست دارد جلوی پنجره بایستد و شیشه‌ی سرد و براق را کف دست‌های داغش احساس کند و نوک انگشتانش را که فشار زیاد به شیشه

*nysyhamid1343@gmail.com

“حامد جان بخور عزیزم”

مرد پوز خندی زد:

“یعنی واقعاً من جانم؟”

زن به طرفش رفت و خودش را در بغل مرد رها کرد، موهای خیسش توی صورت مرد بودند، گونه اش را به گکنه‌ی مرد چسباند:

“تو جانی، تو جان جانانی عزیزم”

زن دست ورم کرده‌ی مرد را در دستش می‌گیرد و کف آن را می‌بوسد، صورتش را می‌چسباند به دست مرد:

“خیلی دوست دارم این دست‌ها مثل قبل بغلم کنن و فشارم بدن. چه شب‌هایی که تا صبح بیدار بودیم و با همین دست‌ها بدنم رو لمس می‌کردی. اما الان، شش ماهه که یه کلمه از تو نشنیده‌ام و دست هات بیحرکت روی تخت افتادن”

شل و بی حال بلند می‌شود و می‌رود. ظرف‌های داخل سینک را می‌شوید و سبزی‌های روی تخته گوشت را خرد می‌کنند و همزمان به مرد نگاه می‌کنند. مرد چشمانش به عکس ثابت مانده و در ذهنش اتفاقی که برای قاسم افتاد را مرور می‌کند.

قاسم با چهره‌ی آفتاب سوخته و ریش و سبیل سیاه و لند و عینک ته استکانی که با کش دور سرش بسته کنار حامد پشت خاکریز بود. سرش را بالا برد و ناگهان هیکل سنگینش در میان فواره‌ای ضعیف از خون افتاد روی حامد، نمی‌توانست تکان بخورد. چشم‌هایش با مردمک‌های درشت سیاه باز مانده بودند. آن‌ها را به خمپاره بستند، ترکش‌های خمپاره‌ای که نزدیکشان خورد یک چشم و گوش حامد را برد و یکی از آن‌ها به بالای لگن توی ستون مهره‌ها اصابت کرد. با دیدن جنازه‌ی قاسم دهانش را باز کرد که فریاد بزند اما صدایی در نمی‌آمد.

مرد چکه می‌کند. مرد را به چپ و راست برمی‌گرداند تا بتواند ملحفه و روتختی را عوض کند. با دستمال صورت مرد را تمیز می‌کند و لگن و لباس‌های کثیف را می‌برد. کتری پر از آب را روی اجاق می‌گذارد، خرمگسی وز وز می‌کند و می‌چرخد، زن فقط به دور زدن خرمگس نگاه می‌کند و روی صندلی پشت میز می‌نشیند. بخار سفیدی از روی کتری بلند می‌شود و در کتری ترق ترق به هم می‌خورد. فنجان‌های چای برای خودش میریزد، به بخار موج داری که از فنجان بلند می‌شود فوت می‌کند و آن را از طرفی به طرف دیگر تاب می‌دهد. صدای تند تند نفس کشیدن‌های مرد را می‌شنود، می‌رود داخل اتاق ولی هر چقدر بدن مرد را می‌گردد کاری نکرده و فقط به زن خیره شده:

“چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟”

مرد چهره‌اش را از زن برمی‌گرداند و زل می‌زند به عکس خودش و دوستش قاسم که به دیوار روبرو است. زن دستمال خیزی به چشم و گونه‌ی مرد می‌کشد:

“عزیزم ناراحت شدی؟ ببخشید، قرارمون این نبود حامد جان”

و زیر لب چندین بار تکرار می‌کند: “حامد جان، حامد جان” و گونه‌های مرد را با لبانش خیس می‌کند:

“می‌دونی یاد اولین باری افتادم که بهت گفتم حامد جان” زن حوله‌ی نازک سفیدی که دور موهایش پیچیده بود را باز کرد انداخت روی صندلی و موهای نم‌دارش رها شد روی شانه‌ها، همانطور که با انگشت گره موها را باز می‌کرد رفت سمت اجاق و غذا را چشید. دوزیر بشقابی که هدیه‌ی خاله‌اش بود گذاشت روی میز و روی هر کدام یک بشقاب و لیوانی برای نوشابه، گلدان پیچک هم وسط میز روی رومیزی با طرح گل‌های داودی، دیس برنج را آورد و بعد کاسه‌های خورشت سبزی:

زن رویش را از مرد برمی گرداند و پشت او پین می نشیند، صدای حق حق او را مرد می شنود. زنگ تلفن به صدا در می آید. اشک هایش را پاک می کند و آب دهانش را قورت می دهد، گوشی را برمی دارد. بعد از تلفن می رود طرف حامد:

“باید حمامت بدم، مادرم اینا می خوان بیان دیدنت”

لگنی پر از آب ولرم و دستمال هایی برای پاک کردن می آورد. لباس های مرد را یکی یکی از تنش جدا می کند. دکمه های پیراهنش را با درد انگشتانش باز می کند. با دیدن بدن نحیف حامد درد خودش یادش می رود، برای چند ثانیه ای سرش را می گذارد روی سینه ی مرد اما بوی عرق و ادرار و مدفوع قاطی شده، با بوسه هایی بلند می شود. بدنش را تمیز می کند و تمام دستمال هایی که از چرک بدنش سیاه می شوند را می اندازد بیرون. موهایش را روی لگنی می شوید و پوسته های روی سرش را با شامپو تمیز می کند و آن ها را شانه می زند. ریش و سبیلش را با شانه و قیچی مرتب می کند و ادکلن جوانا را به تمام لباس ها و اطراف تخت می پاشد:

“حالا که تو خوش تیپ شدی نوبت منه”

روبروی آینه ای که پر از لکه های پشه است می ایستد، به خودش نگاه می کند، از دیدن چهره اش بعد از چند ماه حالش به هم می خورد و برمی گردد. داخل دستشویی صورتش را با آب و صابون می شوید و می رود کنار مرد لبه ی تخت می نشیند:

“از موقعی که او مدی دلم برای شنیدن صدات تنگ شده، برای تیپ کردنت و بیرون رفتنمون”

خم می شود و دور تا دور مرد را بو می کند و بعد کش و قوسی به خودش می دهد و روی تخت کنار تخت مرد دراز می کشد. زانوهایش را جمع می کند و همین طور بازوهایش را، مچ دست هایش را می گذارد زیر گوش هایش و گونه اش

را به بالشت فشار می دهد. آفتاب ظهر راه خود را از پنجره به داخل اتاق باز می کند و به آرامی خدیجه را نوازش می دهد. سکوتی در خانه حاکم و فقط صدای نفس های حامد و خدیجه فضا را پر کرده. زن احساس می کند که تختخوابش معلق و توی هوا شناور است. همیشه توی این شش ماه منتظر چیزی بود که اتفاق بیفتد ولی نیافتاده و صدای نفس کشیدن حامد ضعیف و ضعیف تر می شود و انگار از ته چاه می آید. با صدای زنگ از خواب بیدار می شود و شاسی آیفون را می فشارد. پدر و مادرش وارد اتاق مرد می شوند. صدای تیز هواکش داخل آشپزخانه تا عمق سرش می پیچد. دیگ غذای مادرش را روی اجاق می گذارد و شعله ی زیرش را روشن می کند. چند عدد پیاز روی تخته خرد می کند و بعد روی زمین می نشیند:

“خدایا، تقاص چی رو دارم پس می دم”

پیرزن لبه ی تخت مرد جاگیر می شود. مثل کسی که دویده باشد به نفس نفس افتاده و همچون سیبی که از یخچال بیرون مانده پلاسیده شده. پشت دست هایش رگ های برجسته ی سبز رنگی به شکل نامنظمی این طرف و آن طرف رفته. پیرمرد هم با کتی سیاه و صورت سرخ پف کرده خیس عرق شده، دستمال چهارخانه ی سفید را از جیب کتش در می آورد و عرقش را پاک می کند. روبروی همسرش آن طرف تخت و ایستاده. مادر با شنیدن صدا از آشپزخانه می رود پیش دخترش و پدر جای مادر را می گیرد. پیرزن روی زمین دخترش را در بغل می گیرد و اشک بر دشت گونه هایش سرازیر می شود اما صدایش در نمی آید و لب پایش را محکم به هم می فشارد. شانه پنجه در موهای دختر می کشد و دست های او را در دست می گیرد:

“دست هات یخ کردن، چرا داری می لرزی؟ سردت شده دخترم؟”

دختر به مادرش نگاه می‌کند:

”حس می‌کردم تو این شش ماه.....“

مادر دستش را روی لبان دختر می‌گذارد و می‌گوید:

”چیزی نگو، می‌فهمم“

و بلند می‌شود و می‌رود پیش حامد. خدیجه به مادرش

نگاه می‌کند، چیز آرامش بخشی در وجود او هست که

احساس می‌کند لحظه‌ای نمی‌تواند بدون آن سر کند. به

بوی خوش بدنش احتیاج دارد، به لطافت گونه‌ها و دست‌ها

و شانه‌هایش که از گل هم لطیف‌تر هستند. زن میز غذا را

می‌چیند و برای مرد غذا می‌برد. قبل از اینکه وارد اتاق شود

دستی به سر و روی خودش می‌کشد و رو به پدر و مادرش:

”شما برید غذا بخورید تا من غذای حامد رو که دادم

می‌ام“

اول با دستمال آب چشم مرد را پاک می‌کند و کم‌کم به

او غذا می‌دهد. اما مرد نگاهش به قاب عکس ثابت است:

”نگاهت مثل شب قبل از رفتنته که بالای پشت بوم

خوابیدیم“

شب خدیجه از راه پله می‌رفت بالا که حامد آمد پشت

سرش و دست‌هایش را دور او حلقه کرد، خدیجه برگشت،

رختخواب‌های در دستش را انداخت و دست‌هایش را روی

سینه‌ی حامد گذاشت و او را هل داد. هوا تاریک تاریک شده

و ماه در آمده، حامد روی تشک دراز کشیده و به ستاره‌های

آسمان چشم دوخته بود. خدیجه خودش را به او چسبانده:

”چرا هنوز بیداری؟“

حامد سر برگرداند، توی چهره‌اش غمی داشت که برای

خدیجه آشنا نبود. شانه پنجه‌اش را به موهای بلند زن کشید،

روی لب‌هایش خنده‌ای نشست اما خدیجه از حالت

چشم‌های حامد غمش را می‌شناخت، می‌خواست فقط زن

را راضی کند. حرفی نزد، سر خدیجه را در بغل گرفت، ولی

سیاهی‌های چشمانش با زن حرف می‌زدند.

ماسک را بر می‌دارد و آخرین قاشق غذا را در دهان مرد فرو

می‌کند. بعد می‌رود طرف در، تو چهارچوب مکتبی می‌کند

و رو به مرد می‌ایستد:

”از وقتی که برگشتی.....“

ادامه نمی‌دهد و می‌رود. ظرف‌های روی میز را جمع

می‌کند. پدر:

”مگه خودت نمی‌خوری؟“

”نه بابا، سیرم، میل ندارم“

مادر با اخم به پدر لب و می‌چند و می‌رود کنار دخترش:

”می‌خوای بمونم پشت؟“

”نه ممنونم“

اما در چهره‌اش هم غم و هم ترس گزنده‌ای که وجودش

را انباشته است. سیاهی شب حیاط را پر کرده و برگ‌های زرد

درخت‌های بیرون وسط حیاط پنخس شده‌اند. بعد از رفتن

پدر و مادر، پیش حامد می‌نشیند:

”مثل آدم‌های خل فقط با خودم حرف می‌زنم، تو که

جواب نمی‌دی. همه چیز توی ذهنم قاطی پاتی شده، همان

احساسی رو دارم که موقع اعزامت داشتم و بیرون اتوبوس

ایستاده بودم. دوست داشتم فریاد بزنم ولی گنگ شده بودم و

مثل آدمی که خواب باشد و سنگینی چیزی رو روی سینه‌اش

حس کرده و نفسش تنگ شده و ناگهان از خواب پریده و در

خواب و بیداری فریاد بزند:

”حامد نرو“

اما نتونستم و تو پشت شیشه‌ی اتوبوس خشک ایستاده و

چشمان سی و پنج سالگیت رو به من دوخته بودی“

بلند می‌شود و عرض اتاق را می‌رود و برمی‌گردد و داد

می‌زند:

”دیگه نمی‌تونم، پای رفتن ندارم. می‌فهمی نمی‌تونم،

نمی‌تونم راحت ننگات کنم، می‌ترسم درد داشته باشی و من
نفهمم، درد داشته باشی نتونی فریاد بزنی مثل من که نتونستم
فریاد بزنم“

رو بروی پنجره می‌ایستد، رگه‌های آب روی شیشه‌ها به هم
می‌پیوندند و باران شروع می‌شود. زن رگه‌ها را دنبال می‌کند
تا محل تلاقی‌شان را می‌بیند، دستی روی شیشه می‌کشد:

”از وقتی که اومدی تمام لحظات و در تمام مدت چه
شب‌ها که خواب بودم، خواب که نه چون اصلاً خواب
نداشتم و چه وقتی بیدار بودم دغدغه‌ای ذهنم رو مشغول
کرده و همه‌اش خواب این دغدغه را می‌بینم“

برمی‌گردد طرف مرد، پیشانی‌اش را روی پیشانی حامد
می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌بندد و دستش را به طرف شیر
کپسول هوا دراز می‌کند و آن را می‌چرخاند.

خس خس نفس‌های مرد را از زیر ماسک می‌شنود و بعد
از چند دقیقه صدای حامد قطع می‌گردد. از روی مرد بلند
می‌شود، بغض در گلویش سدی ساخته، گریه نمی‌کند. مرد
با چشمان باز به خدیجه نگاه می‌کند. زن دست‌ها را لرزانش را
سمت چشمان حامد می‌برد اما مکتی می‌کند و به چشمان او
خیره می‌شود. سرش را روی سینه‌ی مرد می‌گذارد و با دست
چشمان حامد را می‌بندد.

سپیدولا

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۷/۲۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۸/۱۴

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.2.5](https://doi.org/10.27835480.1401.2.10.2.5)

سپیدولا، راز بزرگ زمینی‌ها را می‌دانست. راز آب. او می‌گفت؛ با هر قطره‌ای که نچکانیم یک سال بیشتر در اوج خواهیم ماند. اما دغدغه‌ی زمین نباید ما را از دشمن اصلی مان غافل کند!

ابری که شبیه گل کلم بود، با شرابه‌ی دامن خود دانه‌ی عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و گفت: جناب سپیدولا منظورتان از دشمن، باد نشی یا تیفون نیست؟

سپیدولا خنده‌ی بلندی کشید و گفت: آفرین به ابر گل کلمی، درست است! منظور همان باد سرد و بی‌رحم است! هیچوقت قیچی نامرئی تیفون را دست کم نگیرید. او دشمن قسم خورده‌ی ماست! از هر فرصتی استفاده می‌کند که پارچه اتحاد و هم بستگی ما را از هم بگسلاند! آنگاه گویی خاطره‌ی تلخی را به یاد آورده، نعره‌ای کشید. چند قطره آب زلال از دست‌هایش که به هم می‌مالید روی لانه‌ی جغد برج نشین چکید. جغد از ضرب گرفتن قطره‌ها بیدار شد. ژولیده و خواب آلود از سوراخ تنه‌ی درخت کهنسال بیرون آمد و روی بلندترین شاخه درخت مشرف به دریاچه نشست.

چشم‌های خود را که چون دو تیل‌هی خوش رنگ آلبالویی بود به چپ و راست چرخاند. هر چه دنبال ستاره‌ها گشت



شہلا خادمی

پرنیان سرد سپید، پهنای آسمان صحرای شمالی را پوشانده و آفتاب پشت ابرها شیری رنگ شده بود. هوا قطره‌ای از دستش نمی‌چکید. سپیدولا و یارانش بر فراز دریاچه‌ی کاسپیشه دور همی داشتند. ابرهای سترون آرام و بی‌جنب و جوش گرداگرد سپیدولا حلقه‌زده و به سخنانش گوش می‌دادند، جان کلام او این بود: «نباریدن ما یعنی خالی ماندن کاسه، کوزه‌های زمین.»

* palang.khoshnood@gmail.com

هیچ ستاره‌ای ندید. از کرم شب تاب هم خبری نبود. اما

پلیکان این را گفت و مشغول گرفتن شپش‌های سیاهی شد که دمار از روزگارش را در آورده بودند. از زور خستگی بر سر آن موجودات ریز موذی کواکی کشید و گفت:

انگل‌های مزاحم چرا گورتان را گم نمی‌کنید؟
آنگاه خسته و گرسنه مارمولکی را که داخل کیسه‌ی گلویش بود بلعید. احساس کرد مارمولک در چینه‌دانش غمگین است انگار تکه آدامسی را که به اشتباه بلعیده باشد در چینه‌دانش سنگینی می‌کرد. سپس منقارش را با ماسه‌های ساحل تمیز کرد و به آغوش نسیمی رفت که از اول صبح وزیدن گرفته بود. از نسیم که پرهایش را شانه می‌کرد پرسید:
پس این باد نشی کی می‌آید؟

نسیم زیر بال‌های پلیکان دوید. او هم خندان شادان روی اسکلت‌های نازک و ظریف که چون خار و خاشاک پنخس و پلا شده بودند غلت زد.

تند بادهایی که از سمت غرب می‌آیند دشمن ابرها هستند. حالا مدتی می‌شد که در صحرای شمالی باد از غرب نمی‌وزید. تنها چیزی که آنجا بود سایه سرد خاکی رنگ بود. جغد برج نشین تمام تلاشش این بود که نگذارد زنجیر ناامیدی بال پرنندگان را ببندد. به همین دلیل فکری کرد. پرگوش‌های هفت رنگ خود را جنباند و گفت: فهمیدم!؟
کلاس هواشناسی!!

پلیکان و کوکوی دونده و دوستان‌شان زیر درخت کهنسال، به هیاهو با همدیگر حرف می‌زدند. اما بالاخره در میان شلوغی‌ها، پیشنهاد جغد گفته شد! این که هر روز قبل از جوانه زدن نورصبحگاهی، سر کلاس درس هواشناسی حاضر شوند. تصمیمی که هرگز انجام نگرفت! درست اولین روز کلاس، جغد بیمار شد. در اثر این بیماری جغد حافظه‌اش را از دست داد؛ از همه بدتر یادش نبود چگونه

کوکوی دونده را دید که گرسنه و خسته، لک‌ولک‌کنان رو به دریاچه می‌رفت. جغد به فاصله‌ی هویی روی شاخه جابجا شد، بانگ زد: کوکوی دونده‌زده به سرت؟ شبگرد شده‌ای؟
! تا کی نمی‌خواهی بفهمی که رفت و آمد شبانه برای غیر از ما شب بینان خطر...!

جغد هنوز کلمه‌ی خطرناک را تمام نکرده بود که چند متر دورتر متوجه جنبش موجود بزرگی شد. موجودی دست و پا چلفتی چون رقص نور بر روی برکه‌ای مواج در شبی تاریک! بوف پس مانده‌ی شکاری را که درسته لمباند بود با سرفه‌ای تف کرد. نگاه بست به آن موجود دست و پا چلفتی. پلیکان قهوه‌ای یا همان لمبر خان، تنها بازمانده‌ی پرنندگان مهاجر بود! بعد از کم شدن آب دریاچه، بیشتر پرنده‌ها کوچ کردند. بقیه هم که ماندند یا طعمه‌ی مرگ شدند و یا مانند پلیکان قهوه‌ای در انتظار پر آب شدن دریاچه پیه رنج و تعب را به تن خود مالیدند. جغد از روی شاخه‌ی درخت با نگاه عاقل اندر سفیه، گوش پرهایش را پوش داد و خطاب به لمبرخان پرسید:

امشب تو و کوکو چه مرگتان هست؟ نکنند خواب‌زده شده‌اید؟

کوکوی دونده کنار دریاچه به دنبال سنجاقکی می‌دوید. لمبر خان هم کیسه‌ی شپشوی گلویش را می‌خواراند که مانند تور ماهیگیری روی سینه‌اش چپ و راست می‌شد. با پاهای لاغر و خاکستری رنگش کور همانطور که کج‌کج می‌رفت یکی از بال‌های خود را به احترام جغد جنباند و به کوکو ملحق شد!

جغد حرف‌های پلیکان را شنید که می‌گفت: کی حال دارد با جغد شب بینا گپ و گفتگو کند و برایش از شب و روز بگوید، از ابرهای سترونی که جل شده‌اند و راه آمدن روز

سفید. گویی شب قبل برف سنگینی به زمین نشسته بود. پره‌های لمبرخان رنگارنگ می‌شد. بال کشان به سوی پلیکان سفید رفت. سرش را روی شانہی او گذاشت. از ترک فوقانی تخم پلیکان نوک جوجہ‌ای بیرون زده بود. لمبرخان خشمگین جلوی پلیکان غریبه که قصد ربودن جوجہ را داشت ایستاد. دور شدن پلیکان سارق را دنبال می‌کرد که صدای بهم خوردن شاخه درخت کهنسال را شنید. فهمید که جغد هوس شپش کرده اما طعمه‌ی لذیذتری را در نظر گرفته. او بی صدا به طرف دریاچه شیرجه زد. مارمولک دم برگی ای را که کوکو برایش کمین کرده بود به چنگال گرفت و درسته آنرا بلعید. کوکو دم دراز با حسرت آب دهانش را قورت داد و گفت:

الحق که لقب شب بینا، برازنده‌ی توست!

جغد بی آنکه جوابی بدهد سپیدولا و یارانش را دید که لاجوردی شده بودند. مثل کبودی زیر چشمان دخترک بالای برج قدیمی شهر. روزی که برای شکار از مزغل سردر برج کمین کرده بود؛ دختر جوان هراسان به بالای برج آمد. به دور دست‌ها نظر بست. در حالیکه چانه‌اش میلرزید، بریده بریده شعری را خواند: بالای برج قدیمی ام

باد هرچه توان دارد هو می‌کشد

همدست پدرم

با شمشیر جهل

می‌زندگردن رویاهایم را

شاید که محو شود

حلقه کبود دور چشمانم!

و

بقیه‌ی شعر را به گردن تیفون آویخت. او آن شعر را بیخ گوش سپیدولا زمزمه کرد و به نزد دختر جوان بازگشت. سپیدولا به یارانش امر کرد باد را تعقیب کنند. مردم پیش پای ابرها جسد دختر را گلریزان کرده و چادرکاغذی ای را به سر

«آواز شبانه» را بخواند. شب‌ها سوت و کور بدون هوهوی او، هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن به آنان حمله کند و غافلگیر شوند.

حالا علاوه بر کم غذایی و کم آبی، ترس و وحشت دشمنان در تاریکی شب، هم پیر ساکنین دریاچه را در آورده بود.

بعد از به یاد نداشتن آواز شبانه‌ی جغد همه‌ی نگاه‌ها به سوی لمبرخان می‌رفت. اگر چه سپیدولا و یاران او با نباریدن دایره زندگی پرندگان و دیگر جانداران را روز به روز تنگ‌تر می‌کردند اما بال امیدشان باز بود. بارها به تالاب‌های دیگر رفتند و برگشتند. آنچه سختی‌ها را آسان می‌کرد امید به شاهکارهای تیفون بود.

لمبرخان بیشتر اوقات در حالیکه شپش‌های خود را یکی یکی می‌گرفت چشمش به آسمان گره زده و نگاه از شاخ‌های درختان نمی‌گرفت. هر لحظه منتظر رقص برگ‌ها بود که روز بزرگ را جشن بگیرند! به سکوت و آرامش صحرا، به سطح آب دریاچه نظر بسته بود. او بارها دیده بود که یکی از مهمترین علامت وقوع آن «روز بزرگ» بالا آمدن آب دریاچه است! به همین خاطر، و جب به و جب دریاچه‌ی نیمه خشک را دید می‌زد!

هر شب در روشنایی مهتاب در زنجیری از یک گله پلیکان که او جوان‌ترین شان بود، هر چند ثانیه یک بار موج سواری می‌کرد، از عمق دریاچه تا ساحل و هر چه شدت باد بیشتر می‌شد موج‌ها گام بلندتری می‌گرفتند؛ او و دوستانش چون کاغذهای مچاله‌ای به ساحل پرتاب می‌شدند. لمبرخان سوار بر قله بلندترین موج به آنسوی ساحل نزدیک لانه جغد کشیده شد. زیر سایه درخت کهنسال روی مو و استخوان‌هایی که جغد قی کرده بود مانند قایقی شکسته در انتظار تیفون به ابرهای سترون نگاه می‌کرد. کواک کواکی سر داد، تا چشم کار می‌کرد دور و برش مملو بود از پره‌های

بران به گردنش خورد و روی تپه کنار درخت کهنسال به گل نشست! دوستان گرد او حلقه زدند. لاشه‌ی درهم شکسته‌ی لمبر خان گویی سال‌ها پیش به برق‌زده بودند. جغد به چشم‌های زرد متمایل به سفیدی او که رک‌زده بود خیره نگاه کرد؛ مگس زنبوری طلایی که بالای لاشه آواز می‌خواند را کیش کرد، هویی بلند به احترام لمبر خان کشید؛ اشاره کرد به لاشخورهایی که از اوج آسمان در خطی راست به زمین می‌آمدند. با هر دو بالش نیم چتری بر سر پلیکان گشود و گفت: به احترام دوستی‌مان نمی‌گذارم طعمه‌ی لاشخورها شوی!!! تیفون سینه خود را پر از هوای خنک و باران‌زده کرد. سوت کشان از دریاچه اوج گرفت به سوی سپیدولا! سپیدولا در کرانه‌ی بی‌انت‌های آسمان، غرش شیهه مانند تیفون را شنید. ترس به جانس افتاد با خود اندیشید: به صحرای جنوبی بروم یا بمانم؟

در همین افکار بود که بادنشی مانند روبانی پهن دور گردنش پیچید!

رویاهایش کشیده بودند. کواک کشیده‌ی لمبر خان نوای شادی داشت. روز بزرگ در حال شدن بود. تیفون بادی به غبغب انداخته، روی سر درختان تاب بازی می‌کرد. برگ‌ها رقص بزرگ را شروع کرده بودند. تیفون جستی زد روی زمین؛ اسکلت‌های ریز و درشت و پرهای سفید را هم به رقص دعوت کرد. همه شادان رقصان، دیوانه‌وار به هوا می‌رفتند. پلیکان قهوه‌ای و کوکوی دونده بی‌صبرانه، لب دریاچه اتراق کرده بودند. هر چه تیفون بالاتر می‌رفت ابرها پایین‌تر می‌آمدند باد دامن ابرها را پاره پاره و به زمین میریخت.

قطره‌های درشت پرنیان سرد، همه جا را می‌شست. تیفون یکه تاز حادثه بزرگ، طبل بزرگ رعد را مینواخت. دامن ابرهای گل کلمی را با قیچی نامرئی اش جر می‌داد. آفتاب خسته از ماندن در سنگرهای سپید پرنیان، برای لحظه‌ای کوتاه نیزه‌های سرخ و آتشی را پرتاب کرد. تیرهای لیزری بر سر زمین باریدن گرفت. یکی از تیرها به گوش پر جغد نشست. جغد تازه فهمید که هنوز شب نشده است.

با تعجیل به سوراخ تنه‌ی درخت کهنسال خزید. تیفون را تحسین کرد و از بارش و پرشدن دریاچه هووی شادی را کشید! خدای من! گفتم هوی شادی!؟

درست است جغد آواز می‌خواند! گره زبانش باز شده بود. هوی جغد با صدای سقوط لمبر خان در هم آمیخت. پلیکان دوستان خود را دعوت کرده بود که اولین پروازش را بعد از باران ببینند. مانند پادشاهی که بر اریکه سلطنتش جلوس کرده باشد مغرور و مسرور روی آب مواج لم داده بود و تاب می‌خورد. جغد به او چشم دوخته بود که نشئه‌ی لیس زدن دریاچه بر کف پاهایش بود! مسیری کوتاه به شعف بر سر آب چنگ زد؛ در هیاهوی دوستانش اوج گرفت اما این عروج مانند فواره‌ای کوتاه فرو افتاد. برق چون شمشیری

روز آزمون

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۰۹ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.3.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.10.3.6)

روی ساقه‌های خشک بریده شده انداخت که چون میخ‌های چوبی تیز قسمتی از مزرعه را کنار خوشه‌های بلند طلایی، یک دست پوشانده بودند. به سوی آخرین قطره‌های آبی که در قمقمه‌ی زیر بافه‌های زرگون گذاشته بود رفت، لبی تَر کرد، نگاهی به جاده و بعد به افق انداخت. آفتاب گوشه‌های دامن ارغوانیش را از قله کوه می‌کشید، چیزی از گرمای هوا کم نمی‌شد فقط حالا دیگر از شدت تابش یک ریز آفتاب خبری نبود.

کمی به زمان بازگشت همیشگی‌اش مانده بود، با این وجود دیگر تابش برید، هر چند گرسنگی و تشنگی بیش‌تر از این را هم می‌توانست تحمل کند ولی حسی غریب توی دلش مثل علف هرز میان ساقه‌ها ریشه دوانده بود هر چند تا دم غروب زیاد به آن اهمیت نداده بود ولی دیگر اختیار از کف داد و تسلیم دل آشوبه‌ی دیرینه‌ای شد که هرازگاهی توی دلش سرک می‌کشید با خود گفت: «این زن که پیداش نشد، کجا موند پس، برای امروز بسه دیگه.» داس را زمین گذاشت و شروع کرد به جمع کردن وسایل، کتری هنوز روی زغال به خاکستر نشسته، مانده بود. آخرین استکان چای را هم موقع ظهر همراه ته مانده‌ی نان و پنیر خالی کرده بود



سمیه مسعودی *

منیر در خانه را محکم بست، کارهای روزانه‌اش را تندتر از روزهای قبلی به اتمام رساند و خیالش راحت بود که ناهار را از شب قبل آماده کرده بود.

یک ساعت بعد از رفتن شوهرش، توی جاده منتظر ماشین بود درحالی‌که توی دلش مدام دعایی را تکرار می‌کرد: «خدایا امروز آخرین فرصته کمکم کن.»

عرق داغ از شقیقه‌هایش جاری می‌شد و پیراهن چرک‌مرد بیش‌تر به تنش می‌چسبید و شوری عرق مانند نمک روی زخم، آفتاب سوختگی پشت گردنش را می‌سوزاند. داس را

* somayehmasudi33@gmail.com-

به مرد کمک کند همین که دست دراز کرد و گفت: «مش رجب بزار کمک...» مرد اجازه نداد حرفش تمام شود زود سبب را از زمین کند و انداخت پشتش «تا به امروز کی تو کارهام کمکم کرده که الان از یه بچه کمک بگیرم! همون مش رجبم که چند روزه یه هکتار گندم و جو درو می کردم.» در ادامه صدا آرام کرد «اگه زخم این همه سر به هوا نبود.» و دوباره سرعت گرفت، صبرش بریده بود، زیر لب شروع به واگویه کرد: «ناهار به درک نمی گی برم ببینم این مرد مرده یا زنده اس... نه... نمی دونم، شاید اصلاً کسی اومده باشه مثلاً مهمونی، چیزی...»

باز به فکر رفت «یعنی کجاست؟» کل مسیر را تو خودش بود، گاهی چشم به زمین دوخته و با شانه های افتاده، جواب چند تا از اهالی را که سلام می کردند با اشاره سر می داد و رد می شد، تا اینکه حواسش به جا می آمد سرش را صاف می گرفت و شانه های پهنش را فراخ می کرد طوری که سبب چوبی پشتش به سبکی کُتی بماند که روی دوش انداخته باشد.

زودتر از روزهای قبل رسیده بود تاریکی شب تاری دیدش را تشدید می کرد. لنگه زهوار در رفته در چوبی، نیمه باز بود با نوک پا لگدی به لنگه در خانه ای اجدادیش پراند ترق و تورتق چوب های وارفته بلند شد کلون در بهم خورد و صدا داد ولی باز کسی از خانه بیرون نیامد، مش رجب گره به ابرو انداخت و کمی بلندتر از غرغره اش، گفت: «کجا رفته ای که تا این وقت شب، در را هم قفل نکرده ای؟ زن!» سابقه نداشت مش رجب از مزرعه بازگردد و خانم منیر کاسه آب به دست در خانه را برایش باز نکند.

گرگ و میش صبح بود، منیر بقچه ای غذا را توی سبب جا داد رجب خواست که سبب را بلند کند دستش را روی کمرش گذاشت با اخمی ناخواسته زیر لب آخی گفت، منیر

که از ناشتایی در بقچه ای صبح باقی مانده بود. روزهای قبل همین زمان ها چای و عصرانه اش را هم خورده بود که معمولاً منیر آماده می کرد بعد از یادآوری همه ی این ها، به تندی تفاله چای را روی خاکستر سرد خالی کرد کتری را سروته انداخت توی سبب و گفت: «آدم اینقدر بی فکر آخه، زن بی عقل.» نمی خواست به دلشوره اش دامن بزند سرش را به تندی تکان داد و لعنتی به دل سیاه شیطان حواله کرد، به جمع کردن استکان نعلبکی جرم گرفته ادامه داد. تکه های نان خشک توی سفره را زیر درخت خالی کرد و از درخت فاصله گرفت تا پرنده ها بیایند و روی زمین بنشینند، گنجشک های روی درخت جیک جیک گنان روی شاخه ها بال بال زدند، او مثل کسی که تازه یاد چیزی افتاده باشد بلافاصله سرش را به سمت درخت گرفت و گفت: «آره! زبون بسته ها انگار خدای شما بیش تر به یاد تونه.»

حالا دیگر مزرعه را پشت سر گذاشته بود مرد گام های بلندی برمی داشت به روی پل که رسید پسرک باریک اندامی را دید که گاوهایش را از چرا برمی گرداند و درحالی که چوب دستی بلندی را روی دستش می چرخاند آوازی را هم زمزمه می کرد، مرد سبب را از پشتش به زمین گذاشت کلاه حصیری را برداشت و دستی به پیشانی سیاه و سوخته اش کشید «آهای پسر، های با توام، توی اون قمقمه آب خنک داری؟» پسر رو برگرداند و سری تکان داد. آب خنک مانند روغن روان روی چرخ های زنگ زده به پاهای مرد قوت دوچندان بخشید، مرد رحمتی برای اجداد پسر فرستاد و ادامه ی طول ناصاف پل را گرفت و دور شد، هنوز انتهای پل را به خاک سفت زمین ندوخته بود که با صدای پسرک پا سست کرد و با بی تفاوتی سر به سمت پسرک برگرداند، با اشاره ی دست پسر نگاهش به سبب روی زمین افتاد و شروع کرد به غرغر: «مگه حواس می مونه برا آدم.» پسرک خواست در بلند کردن سبب

دلش نمی‌خواد روز عروسی داماد براش سیب گاززده نیاره و مراسم سیب انداختن نداشته باشه؟ که حالا تو بخوای دست عروست حنایی نباشه. «

مادر ناخواسته گوشه‌ی چشم جمع کرد و خط لبش از سمت راست به یک وری بالا رفت: «هه! مادرش می‌گه دخترم گفته دوست ندارم دستم حنایی بشه. «

رجب دستی توی موهای صاف و مرتبش کشید و گفت: «باشه مادر، شما کوتاه بیا، حنا نبست که نبست دیگه، منم رجبم‌ها، تا حالا هر کاری می‌خواستم کردم، نه؟ اصلاً، چرا عروسی این همه طول کشید، هان؟! اگر حواسم نبود چرا بعد نامزدی شرط کردم درس و مشق تعطیل! می‌بینی که تا اینو قبول نکرده بود خبری از عروسی هم نبود. «

مادر درحالی‌که چارقدهش را محکم می‌کرد ادامه داد: «مادر دیدم که می‌گم، زن‌های شهری چه ادعاهایی دارند که هیچ، تازه چه جور حرف‌رو حرف مردا میارن حتی براشون تصمیم هم می‌گیرن والا هرچی آدا مال گدایه، گفتم زن جوون درد سره ولی تو پاتو کردی تویه کفش الا و بلا دختر محمود گدا رو می‌خوای! حالام... «

این را که گفت صبر رجب ته کشید و دوید میان حرف‌های مادر «مادر من خودم می‌دونم چیکار می‌کنم، همه دخترهای ده از خدایشون بوده که عروس خونه‌ام بشند، یه عمر دست‌دست کردم، حالام دختری که لایق خودمه پیدا کردم. «

مادر خوب اخلاق قاطع پسرش را بلد بود پس سریع چهره‌اش را به خنده‌ای فراغ گشود و جواب داد: «بله از اینا گذشته تازه وقتی پسر پهلوان اول روستاهای منطقه‌اس، معلومه همه براش دست و پا می‌شکنن. «

بعد دستی به شانه‌ی پسر کشید درحالی‌که همراه خودش به سمت بیرون هدایتش می‌کرد، در گوشی ادامه داد: «مادر

خوب حواسش به وضع جسمی شوهرش بود من‌منی کرد و با نگاهی به خانه‌ی همسایه گفت: «می‌خوای یکی دو روز پسر همین آقا رحمان رو بیاری برای کمک. « یکهو مش رجب رو ترش کرد «زن نگاه به سن و سالم نکن هنوز هم ده تا جوون‌تر از تو رو حریفم!» منیر جوابی جز لبخند و سر تکان دادن نداشت، در طول این سال‌ها خوب می‌دانست که شوهرش خوش ندارد زن جماعت حرف‌روی حرف بیاورد. با وجود همه‌ی این‌ها، مش رجب همیشه وقار و زیبای زنش را تحسین می‌کرد، هر چند این را هیچ وقت به زبان نمی‌آورد. موقع خروج از خانه، مش رجب برگشت و نگاهی به سر تا پای منیر انداخت بعد نگاهی از قد کشیده به سرگردن گندمی‌اش سُرخورد تا روی دست‌های صاف و بدون حنایی منیر ثابت ماند.

داشت کت و شلوار دامادی‌اش را به تن می‌کرد، صدای مادر در اتاق پیچید رجب... رجب «چی مادر؟ الان دیگه، آماده‌ام. « مادر سر برد توی اتاق و با حرکت سر به پسر کوچکترش و چندتن از آشنایان فهماند که باید آن‌ها را تنها بگذارند که منتظر لباس پوشیدن داماد بودن تا آماده مراسم حنابندون شود.

مادر آرام گوشه‌ی کت رجب را توی دستش گرفت و کشید، دهانش را نزدیک شانه‌ی بلند پسرش برد و نگاهی به موهای جو گندمی او انداخت و بد توی گوشش زمزمه کرد: «پسرم دختره نمی‌خواد دستش و حنا ببنده، هر چی گفتم دختر جان این رسم دیرینه ماست به کتس نرفت. «

رجب سکوت کرد و نگاهی به مادرش انداخت. بعد مادر به سمت طَبَق‌های چوبی رفت که چهار ضلعش با نوار رنگی تزیین شده بود توی آن پر از میوه و شیرینی و هدایای عروس بود. سیب سرخی را توی دستش چرخاند و آرام گفت: «مثل همین سیب انداختن داماد، کدوم عروسی

مرد مشتی به زانوی خود کوفت و گفت: «ای زبان بسته‌ها فراموشم شد علف شما رو هم بیارم.» صدایش قد پنجره باز اتاق، بلند کرد و گفت: «ها چیه منیر خانم شما رو هم امروز گشنه و تشنه ول کرده به امان کی؟»

همین که دید کسی جواب نمی‌دهد با وجود این که ته دلش نمی‌خواست باور کند ممکنه منیر توی خانه نباشد، دیگه توجهی به حیوانات نکرد، همان چیزی که از صبح داشت توی دلش مثل آب جوش قل‌قل می‌کرد و الان راه گلپوش را می‌بست، لب‌هایش کبود و دهانش خشک بود زورش به حرف زدن نچربید، تش رعه خفیفی داشت ولی خود را محکم نگه داشت پاهایش را مانند میله‌های آهنی که به زمین میخ شده بلند کرد برخلاف تپش تند قلبش به سنگینی سمت پله‌ها راه گرفت.

صدای بهم خوردن لنگه‌ی در را پشت سرش شنید بی‌محابا برگشت علی خان تندتند حرف می‌زد.

مش رجب مجسمه یخی شده بود هم می‌شنید هم نمی‌شنید.

اسم منیر توی گوشش پژواک می‌شد و بعد خود منیر و ماشینی توی سرش دوران می‌گرفت.

علی خان دستش را کشید «بیا مرد نگران نباش برا همین گفتم خودم بیام دنبالت، ماشین دم در روشن مونده، بیا نیم ساعته رسیدیم.»

مش رجب زبانش چیزی جز تکه گوشت زائد نبود ولی دلش طوفانی خانمان برانداز قفسه‌ی سینه‌اش را بدتر از مته سوراخ می‌کرد.

در طول مسیر شهر، هیچ جواب حرف‌های علی خان را نداد و حرف‌هایش را نشنید، کابوس‌های همیشگی‌اش توی سرش چرخ می‌خوردند و چرخ می‌خوردند.

«از همان که می‌ترسیدم سرم اومده، مادرم گفته بود زن

جان، فقط یه نصیحت مادرانه دارم، حالا که زن کم سن و سال و زیبا داری دو تا چشمت رو باید چهار تا کنی و همیشه هم پا تو ببندی به پای زن شهر رفته‌ات! یادت نرود تا هیچ وقت خوار روزگار نشی، آبرو چیزی نیست که اگر ریخت بشه از کف زمین جمع کرد.»

رجب خواست اخم کند مادر صدای کل کشیدنش رفت تا بیرون اتاق و رجب تو فکر بود که دید همه کل زنان دورش را گرفتند.

صدای استارت ماشین علی خان از چند خانه آن طرف‌تر به گوش رسید و مش رجب را از افکارش جدا کرد. چشم‌های منیر برق زد.

باز حرف‌های اخیرش را تکرار کرد: «مش رجب ایشالا محصول امسال خوب شد ماشین می‌خریم دیگه، هان.»

مش رجب با چشم به یقه باز و برجستگی سینه‌های منیر اشاره کرد و به تندی گفت: «صد بار گفتم روسری تو درست سر کن.» منیر دست برد گوشه‌ی روسری شالمه‌بسته را باز کرد انداخت روی یقه و سینه‌اش، بعد آرام لب زد: «کسی تو کوچه نیست که حالا.» بعد قدم تند کرد و خدا به همراهی گفت و به سمت خانه رفت.

مش رجب درحالی که قدم به سوی کوچه می‌گرفت لبه کلاه را از روی موهای خاکستری بالا داد و گفت: «ناهار به موقع بیاری‌ها، یکمم زودتر بیایی.» به غاز و اردک‌ها اشاره کرد «سنبل‌های شکسته رو هم جمع می‌کنی برا این زبان بسته‌ها، الانم برو تو دیگه.»

وارد حیاط شده نشده دوتا جوجه اردک دنبال مادرشان جیغ و دادشان بلند شد، انگار که پدرشان از زیارت امامزاده برگشته باشد، به پرو پای مرد پیچیدند از آن طرف هم دو تا بز گوشه حیاط بع‌بع‌شان بلند شد مرد سبد را به تندی همان وسط حیاط انداخت و وسایل داخل آن پرت شدند بیرون،

منیر سویچ را توی مشتش شل کرد برگشت و چشم دوخت به چشم‌های متعجب افسر، بهش می خورد پشت این قیافه همان قدر که جدیت هست بیش تر از آن هم پختگی و ملاطفت باشد جرئت بی خود داده و حرفش را زد: «جناب سروان این بار چهارم منه یعنی فرصت آخرم، پس هر طور شده این بار کارم رو در درست انجام می‌دم.»

این را گفت و سویچ را چرخاند، بی تفاوت به لبخند محو افسر و تأیید سرش مشغول از پارک خارج کردن ماشین شد انگار آن حرف‌ها را فقط برای اطمینان خودش زده بود.

یک ساعت به ظهر مانده بود به خوش‌رویی و لبخند با افسر خداحافظی کرد و به سمت جاده راه افتاد، نگاهی دوباره به ساعتش انداخت وقت کمی داشت، نمی‌توانست منتظر ماشین‌های روستا بماند با اولین ماشین که به مسیر روستا می‌خورد دربستی گرفت، هول و عجله، خوشی چند دقیقه پیش را از سرش پراند «خدایا اگر دیرم بشه مش رجب چه‌ها که بارم نمی‌کنه ... وای...» بعد برگشت رو به راننده «آقا لطفاً یکم سریع‌تر برین.» راننده ته سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و فقط نوچی کرد و هیچ نگفت «می‌ترسم که اگر مش رجب کفری بشه... دیگر موضوع ماشین مُنتفیه، وای بدتر اگر امروز یهویی بفهمد که بی‌خبر از اون اومدم که اوویلاست، حالا بعداً که کارها حل شد یه جوری بهش می‌گم... اخ دیر شد.» راننده انگار توی فکر بود با شنیدن صدای منیر سرش تکان خورد، منیر مصرانه ادامه داد «آقا لطفاً سریع‌تر.»

این‌بار راننده جری‌تر شد و با مشت زد روی فرمان و برگشت عقب و تو چشم‌های منیر بُراق شد «خانم از اینم سریع‌تر؟ مگه ما چقدر کاسبیم که ک....»

همان لحظه نگاه و دهان باز منیر روی ماشین جلویی خشکید بدون آنکه توان حرکتی داشته باشد و بعد بوق ممتد

جوون و زیبا خانه خراب کن است، با کی رفته؟ ماشین کی بوده؟ مش رجب خوار شدی، یک عمر مردم‌داری و بزرگیت با خاک یکسان شد!»

منیر سعی کرد خودش را تکان بدهد که دردی مانند فرو رفتن چاقو توی شانیه و بازویش حس کرد صدای خفیفی از گلویش خارج شد «آخ... چی شد.» خورده شیشه‌های خون‌آلود روی آسفالت خیابان جلوی چشمش آمد «ماشین جلویی خیلی سرعتش بالاست انگار ترمز بریده چرا نمی‌تونم داد بزنم، باید بگم برگرد... اونجا رو نگاه کن.»

به آموزشگاه نزدیک می‌شد افسر را دید که با قامتی راست و خشک سمت شاگرد ماشین جلوی آموزشگاه توی خیابان منتظر ایستاده بود، ترس توی دلش دوید با دست چادر را روی دهانش فشار داد تا هم آب دهانش را همراه اضطرابش قورت دهد و هم افسر صدای قورت دانش را نشنود.

افسر جدی مثل دفعه قبل جواب سلامش را داد، منیر سعی کرد دستپاچگی‌اش را پشت لبخند ساختگی قایم کند این بار دیگر حواسش را جمع کرد و چادر را بعد از سوار شدن آرام روی صندلی عقبی گذاشت، بعد با دقت آینه را چک کرد، سویچ را چرخاند و چند بار استارت خورد و خاموش شد، این‌بار از دستش در رفت و آب دهانش را با صدا قورت داد و تند چانه‌اش را پایین کشید، افسر که مرد سال خورده و دنیا دیده‌ای بود از پشت عینک تیره، چروک زیر چشمانش و لبش را جمع‌تر کرد و با ملایمت رو به منیر گفت: «دخترم حواست رو جمع کن، دوباره روشن کن.»

حالا دیگر منیر تصمیمش را گرفته بود «نباید خودم را ببازم این فرصت چهارممه باید قبول شم، حالا که مکافات کارم مونده، بعد از این راضی کردن مش رجب و خریدن ماشین خان هفتمه.»

افسر گلویش را صاف کرد «کجایی خانم؟ روشن کن!»

مش رجب در جای خود نشسته، سرش را مانند بمبی که در حال انفجار باشد محکم با دو دستش فشار می‌داد.

و چند لحظه بعدش صدای خفیف علی خان توی گوشش پیچید «این که منیر خانم زن مش رجبه... منیر خانم...»
«چرا؟ آخه چطور شده؟»

صدایی آشنا منیر را به خود می‌آورد صدای نگران و عصبی مش رجب توی اتاق بود، از یک طرف درد تنش از طرف دیگر ترس از عکس‌العمل شوهرش، قدرت باز کردن چشم‌هایش را می‌گرفت.

مرد کنار تخت ایستاد و نگاهی غم‌بار به بازوی آتل بسته و سرِ باند پیچی شده زنش انداخت هر کاری کرد نتوانست دستش را به سوی صورت رنگ پریده و معصوم همسرش دراز کند طول اتاق را با چند قدم بلندش به پنجره باز رو به فضای سبز بیمارستان طی کرد.

منیر چندباری به زحمت پلک زد همه جا تار بود درد بازویش امانش را بریده بود و باز به زور پلک از روی چشمان سیاه غم‌زده کنار کشید و چشم توی اتاق گرداند.

آن سوی اتاق پرستار داشت ماسک اکسیژن پیرزنی را جابه‌جا می‌کرد که به حالت جنین روی تخت کناری مچاله شده بود هر چند دقیقه یک بار صدایی مانند جیک‌جیک جوجه می‌داد و دختری جوان بالا سرش گوشه‌ی شالش را توی مشتش می‌فشرد و گاهی لب‌هایش را به نیش دندان می‌گرفت.

بعد نگاهش به سمت پنجره رفت و مردی که روی صندلی ساکت نشسته بود مش رجب نگاهش را دوخت به چشم‌های منیر و دم نزد، چیزی بدتر از زخم‌های تنش وجود غمناک منیر را نیش زد و دهان باز کرد گفت: «آییی...مردم از درد، بازویم می‌سوزد.»

مرد همچنان ساکت به دیوار روبه‌روی خیره بود. پرستار رو به منیر کرد و گفت: «هیس، خوب میشی به خیر گذشته خوشگل خانم.»

زندگی تو را صدا می زند

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.4.7](https://doi.org/10.27835480.1401.2.10.4.7)

چشم‌اشون ریز میشه برای دیدن چشم‌های شماها» و هر دو به این تعریف‌ها می‌خندیدند.

یادآوری نام یلدا در ذهنش، مصادف می‌شود با یادآوری گذشته تلخی که او سبب نجات از آن بود، گذشته‌ای که...

صدای صحبت‌های فرد میزبان در ذهنش آکو می‌شود:

- قبل از هرچیز از خانم ساغر علایی، پزشک چشم‌آبی و خوش‌خنده‌مون بابت پذیرفتن این دعوت قدردانی می‌کنم و باید بدونید که حضورشون در این محفل، افتخاری بزرگه که نصیب ما شده. خانم علایی بفرمایید

ساغر لبخندی به تعریف و تمجیدهای میزبان همیشه شوخش می‌زند و با همان لحن همیشگی اش می‌گوید:

- و البته ممنون از تلاش همیشگی شما برای فریب من در آغاز کار

حضار خنده‌ای می‌کنند که در این فاصله، سهیل نزدیکش



الیه می‌احی

نگاهش را دورتادور سالن چرخاند و به نقطه‌ای مستقیم در انتهای جمعیت خیره شد. می‌دانست که هرگاه این‌گونه نگاه کند، تمام جمعیت گمان می‌کنند که به شخص خودشان خیره شده‌است و خودشان را جمع و جور می‌کنند و به کنکاش چشم‌های او می‌پردازند. این چیزی بود که از بهترین دوستش یلدا شنیده بود «همه دوستانم می‌گن شما نمی‌بینید وقتی مردم رو نگاه می‌کنید چطوری خودشون رو جمع و جور می‌کنن و

* alaaheh1380@gmail.com

وسيله‌های سفرمون رو جمع کردیم و آماده رفتن به شیراز شدیم. من بودم و مادر و پدر و خواهر بزرگ‌تر از خودم. خوشحال بودم و همه هم من رو با این شیطنت‌هام می‌شناختن.

سرچایش می‌ایستد و با خنده‌ای کوتاه دوباره به جمع خیره می‌شود.

- حتی یادمه که اون روزها یک اسپری رنگ برداشته بودم و با اسپری رنگ موی پسرعموم عملیات جابه‌جایی انجام دادم و باعث شدم تا اون پسر همیشه علاقمند به رنگ مو، نسبت به تک‌تک

اسپری‌هایی که می‌خره و سواس پیدا کنه و بشه رنگ گزیده‌ای که از رنگ سیاه و سفید هم می‌ترسه.

- خانم دکتر، از هر رنگی، این و جا انداختید

همه به صدای شوخ سهیل می‌خندند و ساغر نیز می‌خندد. خیلی خوب آن‌روزها را به خاطر دارد. با قدم برداشتش روی سن، همه‌ها می‌خوابد و ادامه می‌دهد:

- خلاصه بگم که به شیراز رفتیم و کلی آتیش سوزوندن رو نثار اقوام و فامیل کردم تا این‌که زمان برگشت رسید. همه چیز خوب بود. بابا دست‌های مامان رو گرفته بود و آبی بزرگه کنار نشسته بود و آهنگ گوش می‌داد. روز بود و هوا روشن، نه ماشینی بود نه جاده‌ای که مشکل داشته باشه، اما...

سرچایش می‌ایستد و صدای چیغ‌هایش در گوشش می‌پیچد: «شماها حق ندارید با من این طوری رفتار کنید، شما فقط دارید ترحم می‌کنید، من قابل ترحم نیستم، بفهمید.» «ساغر جان، مامانم، کی آخه ترحم می‌کنه؟ تو جزوی از ما هستی، تو

می‌شود و در حال رد شدن از کنارش دم گوشش زمزمه می‌کند:

- بالاخره نوبت ما هم می‌رسه خانم دکتر

هر دو خنده‌ریزی می‌کنند که ساغر خنده‌اش را تبدیل به لبخندی عمیق می‌کند و روی سن قدم برمی‌دارد، دقیقاً روی همان خط فرضی‌ای که در ذهن داشت.

- انسان‌های نابینا، دقیقاً مانند افراد سالم دارای استعداد مختص به خودشان هستند. شاید خداوند در این خلقت، حکمتی در کار خود داشته و هر شخص باید بدون در نظر گرفتن نقص‌های جسمی، آن استعدادها را شناخته و به شکوفایی آن‌ها پردازد.

کمی مکث می‌کند و سرچایش می‌ایستد. در این چندسال به خوبی دریافته است که چگونه از حس شنوایی‌اش کار بکشد و گوش‌هایش را جمع بازخوردهای جمعیت کند. ثانیه‌ای که می‌گذرد، لبخندی می‌زند و با نگاهی چرخشی به افراد داخل سالن ادامه می‌دهد:

- این جمله‌ای بود که بعد از خودکشی‌های پی‌درپی‌م، بهترین دوستم یلدا به من گفت.

صدای تعجب جمع بلند می‌شود، اما او تنها به همان لبخند بسنده می‌کند و راه رفتن به طرف دیگر سن را از سر می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- دقیقاً چند سال پیش بود. زمانی که در اوج نوجوانی و شیطنت‌هام بودم و هرروز بر شیطنت‌هام هم اضافه‌تر می‌شد.

کمی مکث می‌کند:

- آخرای سال بود که با تعطیلی‌های تق‌ولق مدارس،

مجدداً صدای یلدا در گوشش طنین انداز می‌شود و او را به گذشته‌های دور می‌برد: «پدر و مادر تو هر جور هم که باشی دوست دارن ساغر. تو هیچ وقت نمی‌تونی برایشون ترحم انگیز باشی، می‌تونی این رو بفهمی؟»

- خانم علایی، چه چیزی باعث شد تا به روانشناسی روی بیارید و الان تبدیل به برترین دکترای روانشناسی کشور بشید؟
صدای سهیل در ذهنش نقش می‌بندد. بدون شک آن بهترین روانشناس و همراهی بود که باعث شد تا به زندگی امیدوار شود و با انگیزه‌های ناتمام یلدا و خانواده‌اش، به رشته‌ای که گمان نمی‌کرد روزی حتی اسمش

را هم به زبان آورد وارد شود و تا به این جا پیش رود.

- خانم علایی لطفاً توضیح بدید!

با شنیدن صدای حضار به خود می‌آید و سرش را بالا می‌گیرد.

- علاوه بر یلدا، یک نفر دیگه هم بود که بهم کمک کرد، فردی که بهترین روانشناس زندگی بود و با یلدا هم عقیده. در واقع هردوی اون‌ها معتقد بودن که جهان خالی از افراد روشن دل یا معلول نیست و من هم اولین معلول جهان نیستم، پس کمک کردن، کمکم کردن تا استعدادهام رو بشناسم و برای به دست آوردنشون تلاش کنم، و یکی از همون استعدادها همین بود، این که روانشناسی رو از اون‌ها یاد بگیرم و تبدیل بشم به روانشناس مطرح در بین روشندان سرزمینم

صدای همهمه بیشتر می‌شود و این بار سهیل وارد سن می‌شود. می‌داند که اگر پادرمیانی نکند، مسلماً ساغر در

بخشی از قلب مایی، آخه چه ترحمی؟! «نمی‌خوام، این محبت‌های الکی تون رو نمی‌خوام نمی‌فهمید؟!» و بعد، صدای راه رفتنش روی شیشه‌های خرد شده بر زمین که حتی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

- اون روزها تجربه یک تصادف تلخ و از دست دادن چشم‌هام به صفحه‌های زندگی‌م اضافه شد. مادرم، خواهرم، پدرم شدن غمخوار من و من هر بار دست رد به محبتشون زدم و بارها و بارها خودکشی کردم، نه یک بار، نه دوبار، چندین و چندبار
می‌توانست صدای همهمه سؤال‌ها و پیچ‌هایشان را بشنود و سر جایش ایستاد.

- شاید اگه روزی داستان زندگی موفق یک فرد نابینا رو می‌شنیدم، فقط از روی ترحم و دلسوزی اون رو تشویق می‌کردم و بعد از مدتی هم فراموشم می‌شد، اما این داستان دیگه داستان زندگی یک شخص نابینا نیست، داستان زندگی شخصیه که هم طعم زندگی بینایی رو چشیده و هم طعم زندگی نابینایی رو کمی مکث می‌کند و مجدداً سر جایش می‌ایستد. نگاه تمام حضار را روی خودش حس می‌کند و با لبخندی عمیق، سرش را بالا می‌گیرد و دوباره طبق همان الگوی چشمی، به نقطه‌ای نشان شده در انتهای سالن خیره می‌شود:

- یلدا اما از کودکی نابینا بود، یک نابینای مادرزاد و با تمام ناآشنایی‌هایی که از حسش داشتم، در زمان از دست دادن چشم‌هام، اون هم بعد از چندیدن و چند عمل ناموفق، بهش پناه بردم و شد بهترین رفیق احساسم، رفیقی که کمکم کرد تا بتونم به همون دختر شاد و بشاش گذشته برگردم و دیدم رو عوض کرد، به زندگی، به پدر و مادرم، به آینده‌م.

به زندگی این اجازه رو بدید که زیبایی هاش رو به شما نشون بده. مطمئن باشید که زندگی... خیلی فراتر از چیزهایی که در ذهن دارید براتون معجزه به همراه داره»

کلماتش که به اتمام می‌رسند، همه به احترامش سرپا می‌ایستند، به جز آنهایی که مانند او جزئی از جسمشان را تسلیم دنیا کرده‌اند تا اهداف جدیدی را دریابند و اکنون... به گمان همه‌یشان، مسیرشان آشکار است.

برابر سؤال‌ها کم می‌آورد و استقبال از حاشیه‌ها بر اولویت‌ها سبقت می‌گیرند

- از تمامی عزیزان و همراهان عزیز نهایت قدردانی و تشکر رو ابراز می‌کنم و آگه اجازه بدید من سؤال آخر رو از خانم علایی، روان‌پزشک و روش‌ندل عزیزمون بپرسم.

حضار ساکت می‌شوند و سهیل به ساغر خیره می‌شود، ساغری که همیشه از یک خواهر برایش عزیزتر بوده و می‌داند که اگر دست او باشد، حاضر است ساعت‌ها بنشیند و در مورد اهداف و برنامه‌هایش بگوید، اما این اقدام‌ها در این زمان اندکی که برایشان در نظر گرفته بودند غیر ممکن بود و مطمئناً بعد از برگشت به خانه، خودش را بابت تمام نکردن آن صحبت‌ها سرزنش می‌کرد.

- خانم علایی، در نهایت و به‌عنوان فردی که نواقصی بر اثر حادثه بر شما تحمیل شده، دیدگاهتون نسبت به زندگی و آینده خودتون و هم‌نوع‌های خودتون چیه؟

ساغر کمی مکث می‌کند. می‌داند که خیلی حرف‌ها هست که نگفته است و تنها باید به اصلی‌ترین آن‌ها معطوف شود، اصلی‌ترینی که شامل هم‌نوع‌های خودش می‌شود و می‌خواهد که امید و زندگی بیشتری را برایشان به همراه آورد.

- قبل از هر چیز بابت تمامی مهر و زمانی که شما و عزیزان نثار بنده کردید تشکر و قدردانی می‌کنم و در پایان صحبت‌هام تنها یک چیز رو اضافه می‌کنم «هیچ‌وقت از نقص‌هایی که دارید ترسید و پا پس نکشید. وقتی شما به این جهان پا گذاشتید، یعنی هدفی برای شما در نظر گرفته شده که هرچه بر سر راهتون قرار بگیره، صرفاً جهت رشد و بهتر پیدا کردن اون هدفه، پس هیچ‌وقت خودتون رو تسلیم ناامیدی نکنید و خوشبختی رو خط اصلی پیشروی زندگی‌تون قرار بدید و